



## پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و پنجاه و دوم



شرح غزل ۲۲۲ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۸۸ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا

که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا

این غزل زیبای مولانا پیغام نقل مکان برای عاشقانی ست که متوجه شدند سال‌ها به خاطر همانیده شدن با چیزها در زمین بیگانه خانه ساختند و همسایه من ذهنی دغل‌باز خود شدند، عاشقانی که سهم خود را در خراب کردن جهان هستی و ظلم به خود شناختند و دیگر از سکونت در ذهن بیزارند و می‌خواهند با تسلیم و رضا فضا باز کنند و به دعوت زندگی برای نقل مکان به فضای یکتایی بلی بگویند تا همنشین خدا و عدل او شوند و از خوی سخاوت و بخشش، جواهرات امنیت، هدایت، عقل و قدرت را بیابند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

بدان که صحبت، جان را همی‌کند هم‌رنگ

ز صحبت فلک آمد ستاره، خوش‌سیما

ما باید بدانیم هم‌صحبت و قرین چه کسانی هستیم؟ قرین من‌های ذهنی نشویم که می‌گویند خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو. من می‌خواهم با فضاگشایی از بیابان ذهن به سوی دریا بروم تا من‌ذهنی‌ام را رسوا کنم و هرگز از جماعت من‌ذهنی پیروی نکنم. اگر ستاره را نماد یک همانیدگی مثل پول بگیریم، زمانی زیبایی و برکتش را می‌بینیم که با آن همانیده نباشیم و با هدایت عقل کل از آن استفاده کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

نه تن به صحبتِ جان، خوب روی و خوش فعل است؟

چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا؟

\*عذرا: باکره، در این جا: تنها، جدا

صحبت جان که سخن زندگی ست را زمانی می شنویم که خاموش باشیم و به ادب بنشینیم، ما امتداد خدا هستیم و مثل کودکی سخن گفتن را از خدا می آموزیم تا خوش فعل و خوش بیان شویم. اگر با سبب سازی خو کنیم، از خوی خدا که فراوانی و شادی ست قطع می شویم و روح از بدن جدا شده، بیچاره و دردمند می شویم و هر کاری کنیم انگار بادام پوک می کاریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

چو دست متصلِ توست، بس هنر دارد

چو شد ز جسم جدا، اوفتاد اندر پا

با حضور ناظر به زندگی وصلیم و فکرهای ما خلاق و کارساز می شود. مولانا دستی را مثال می زند که اگر از بدن جدا شود زیر پا می افتد و بی هنر می شود. هر همانندگی دست ما را از هشیاری قطع می کند و زیر پای منهای ذهنی له می شویم و نمی توانیم برویم کنار دریا خانه بسازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

کجاست آن هنرِ تو؟ نه که همان دستی؟

نه این زمانِ فراق است و آن زمانِ لقا؟

کجاست آن هنر عشق ورزیدن؟ مگر نه این که انسان‌ها همه یک هشیاری هستند؟ پس چرا فراموش کردیم که دین ما دیدن عشق در یکدیگر است؟ چرا دست هشیاری را به عقل جزوی سپردیم تا ما را به گذشته و آینده ببرد و از دیدار خدا که این لحظه است غافل شدیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

پس الله‌الله، زنه‌ار، نازِ یارِ بکش

که نازِ یارِ بُوَد صد هزارِ مَن حلوا

پس تو را خدا از ذهن خارج شو و بیا به این لحظه و نازِ یارِ را بکش و بین اتفاق این لحظه با سبب‌سازی کار نمی‌کند. اگر اتفاق موافق میل ما نیست، نباید منقبض شویم و واکنش نشان دهیم، باید بدانیم بی‌مرادی پیغام زندگی است که اگر راضی و تسلیم باشیم، خدا برکات زندگی را که مثل صد من حلوا شیرین است نصیبمان می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

فراق را بندیدی، خدات منما یاد

که این دعاگو به ز این نداشت هیچ دعا

مولانا که پیر خرد است برای ما دعا می کند اگر جدایی از خدا را تجربه نکردی، ان شاءالله هیچ وقت تجربه نکنی. با من ذهنی فکر می کنیم همیشه وصلیم، ولی جهد بی توفیق داریم و در زمین مردمان خانه می کنیم و به سوی دریا نمی رویم تا گوهرهای عشق، خرد، سخاوت، امنیت، هدایت و قدرت را بیابیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

ز نَفْسِ کَلْبیِ چو نَفْسِ جِزویِ ما بُبرید

به اِهْبَطُوا و فرود آمد از چنان بالا

\*اِهْبَطُوا: فرود آید. اشاره به آیه ۳۸ از سوره بقره قرآن

نفس کل خرد مطلق است که کائنات را اداره می کند، ما با ناسپاسی فراموش کردیم از جنس الستیم و چون عقل من ذهنی را عقل دانستیم از جایگاه شرف به ناجایگاه ذهن فرود آمدیم و از روح خدا که نفس کل است بریده شدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

مثال دست بریده ز کار خویش بماند

که گشت طعمه گربه، زهی ذلیل و بلا

عقل جزوی مثل دست بریده است که برکت زندگی به آن نمی رسد و خوراک حیواناتی مثل گرگ و گربه می شود. مولانا نفس بد را گرگ درنده می نامد که با خشم، حرص و حسد زندگی انسانها را دریده است. مصیبتی بدتر از این نیست که ما قرین من ذهنی شویم و ذلت و بلایی که بر سر ملتها می آید و یکدیگر را می کشند نادیده بگیریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

ز دستِ او همه شیران شکسته پنجه بُدند

که گربه می‌گشدهش سو به سو ز دستِ قضا

دست خداوند بالای همه دست‌هاست، اگر دستِ قطع شده پنجه تیز کند و با من ذهنی فکر و عمل کند، هزار بلا از سوی قضا و گربه مرگ می‌آید و پنجه‌اش را می‌شکند. ما می‌بینیم بزرگانی مثل مولانا که شیر حقیقتند از ذهن گریختند و با اختیار خود پنجه‌شان را شکستند و قبل از این که بمیرند، من ذهنی و گربه مرگ را کشتند، بیا بییم من ذهنی خود را بشکنیم قبل از این که با هزار بلا به دست قضا شکسته شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

امید وصل بود تا رگیش می‌جنبید

که یافت دولتِ وصلتِ هزار دستِ جدا

آشتی با زندگی به ما امید وصل می‌دهد، ما امتداد خدا هستیم و تا رگ الست در ما می‌جنبید باید از خانه ذهن بگریزیم و کنار دریا خانه بسازیم. اگر با من ذهنی از هم جدا شدیم، ناامید نشویم و راضی باشیم تا از دولت وصل او ابرهای عنایت بیاید و آسمان دل ما را باز کند و مرض‌های ما را درمان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

مدار این عجب از شهریارِ خوش‌پیوند

که پاره پاره دود از کفش شده‌ست سما

\*سما: آسمان

این عجیب نیست که او شهریار خوش پیوند است و آسمان درون ما را باز و بازتر می کند و تکه های پاره ما را پیوند می زند و یکتا می کند، دود همانیدگی و ابرهای پاره پاره درون ما را سیاه کرده، حال اگر فضا باز کنیم، ابرها کنار می رود و آسمان دل ما صاف و روشن می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

شبه جهانی و هم پاره دوز استادی

بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما

استاد خود زندگی ست که با فضاگشایی به ما نظر می کند و اجزای پاره پاره ما را به هم می دوزد تا دود همانیدگی ها کنار برود و آسمان ما باز شود، در این صورت می توانیم بر تخت عدم بنشینیم و پادشاه سلطنت خویش باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

چو چنگ ما بشکستی، بساز و کش سوی خود

ز الست زخمه همی زن، همی پذیر بلا

زندگی هر لحظه در کارست تا چنگ مقاومت ما را بشکند و الست را به یادمان بیاورد تا خانه ذهن را ترک کنیم و برویم کنار دریا خانه بسازیم. ما از جنس الستیم اگر چیزی را به مرکزمان بیاوریم، زندگی به آن زخم می زند و پاره می کند تا بفهمیم چاره ای جز پذیرش اتفاق لحظه و بلی گفتن به زندگی نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

بلا کنیم ولیکن بلیّ اولّ کو؟

که آن چو نعره روح است و این ز کوه، صدا

\*بلا: بلی، بلی

آیا ما با مرکز همانیده به زندگی بلی می‌گوییم یا با مرکز عدم؟ آن بلی که روز الست گفتیم که خدایا، من از جنس تو هستم، کجا؟ و این بلی که با عقل من ذهنی می‌گوییم کجا؟ وقتی با مرکز عدم بلی می‌گوییم، روح ما نعره لا ضیر می‌زند یعنی خدایا، برای زنده شدن به تو به من ذهنی‌ام می‌میرم و ضرر نمی‌کنم، ولیک اگر با مرکز همانیده بلی بگوییم، فقط انعکاس صدای ذهنمان را می‌شنویم که در طلب بیشتر داشتن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند

نیاز این نی ما را ببین بدان دم‌ها

خدایا، تو نی ما را یعنی مرکز همانیده و پُر گره ما را با کن فکانت می‌شکنی تا بفهمیم مرکز ما باید خالی از گره باشد تا دمساز زندگی شود، ما نباید با من ذهنی ناز کنیم، چون نیاز ما دم جان‌بخش توست تا بیایی و پاره‌های ما را ببندی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۲

که نای پاره ما پاره می‌دهد صد جان

که کی دمّ دهد او تا شوم لطیف‌ادا





در بیت آخر غزل دو بار واژه پاره می‌آید، پاره اول به معنی ضررهایی است که از همسایه بد من ذهنی به ما وارد شده است و پاره دوم به معنی رشوه‌ای است که می‌خواهیم صد جان همانیدگی را بدهیم تا دور از سروصدای ذهن خانه‌ای کنار دریا بسازیم و با دم او لطیف‌ادا شویم تا از بد ادایی‌های من ذهنی مثل رنجش، قهر، کینه، توقع، حسادت، خشم، ترس، استرس و دیگر اداها رها شویم.

با سپاس فراوان از مولانا، جناب شهبازی و یاران گنج حضور 🙏❤️

دیبا از کرج



با سلام و عرض ادب

نشانه‌های خواب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟

که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

جناب مولانا در این غزل بیدارکننده به ما هشدار می‌دهد و می‌فرماید ما همه یک قافله هستیم، نمی‌دانیم و فراموش کرده‌ایم که تمام اعضای این قافله بشری یک هشیاری، یک گوهر و یک خدایت هستند، اما به خواب عمیق ذهن فرورفته و پیمان آلت و اصل خود که خود زندگی‌ست را فراموش کرده و ناگس و از جنس ذهن شده‌ایم، چشم عدم‌بینمان کور، زندگی را در خود و دیگران نمی‌بینیم و گوش سکوت‌شنو ما کر و صدای زندگی را نمی‌شنویم. متوجه نیستیم و بی‌خبریم از این که این من‌ذهنی دزد زندگی‌مان را هر لحظه در حال دزدیدن است. مولانا می‌پرسد چرا همه انسان‌ها در این خواب عمیق ذهن فرورفته و حتی یک نفر هم بیدار نمی‌شود؟

در غزل ۲۰۰ مولانا به این نکته اشاره می‌کند این که زندگی هر لحظه طبل خارج شدن از ذهن را به صدا درمی‌آورد و هر بار محکم‌تر از دفعه قبل و بانگ می‌زند که ای انسان، از خواب ذهن بیدار شو، اما ما نمی‌شنویم و بیدار نمی‌شویم و به خود اصلی‌مان که زندگی‌ست بر نمی‌گردیم. این قدر چسبندگی و هم‌هویتی داریم که متوجه لطف، رحمت و عنایت زندگی نمی‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰

طبلِ سفر زده‌ست، قدم در سفر نهیم

در حفظ و در حمایت و در عصمتِ خدا



حال برای بیداری باید علائم خواب را در خود شناسایی کنیم. با گوش دادن متعهدانه گنج حضور، رعایت قانون جبران در همه جنبه‌های زندگی، تکرار استاره‌های دیوسوز مولانا و با فضاگشایی و استقرار در این لحظه ابدی با کمک و راهنمایی مولانا و پیر خردمند و فرزانه استاد شهبازی و کاروان عشق (برنامه گنج حضور) از خرد و صنع زندگی برخوردار شویم.

مولانا در این غزل توضیح می‌دهد که چرا همه به خواب ذهن فرورفته و حتی یک نفر هم بیدار نمی‌شود. حال برای بیداری از این خواب عمیق ذهن باید نشانه‌های خواب را در خود شناسایی کنیم. یکی از مهم‌ترین و خطرناک‌ترین نشانه‌های خواب این است که زندگی را موقوف علل و اسباب و سبب‌سازی ذهن بدانیم و از خداوند که مسبب‌الاسباب است غافل بمانیم، چراکه آن اسباب و علل ذهنی مانند حجابی است که این لحظه روی عدم و زندگی را می‌پوشاند. و کسی که این علل و اسباب او را به وادی خواب ذهن و اوهام و خیالات یاوه بکشاند در زمره یاران خداوند نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴

با سبب‌ها از مُسبب غافل

سوی این روپوش‌ها ز آن مایلی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم بند خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

یکی دیگر از علائم مهم خواب پندار کمال، حس کامل بودن و خودبتریبینی بر دیگران است که با این حس دیگر بی‌مرادی قلاووز بهشت نمی‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلْتی بتر ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال

پندار کمال در ما می‌دانم و ناموس بدلی به وجود می‌آورد که این‌ها همه از علائم خواب است و پوشاننده زندگی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بندِ ناپدید

حال باید خود را بازبینی و از خود بپرسم اشکالم چیست؟ آیا با می‌دانم‌ها و حیثیت بدلی مانع خرد زندگی و پوشاننده هستم یا خیر؟ باید ببینم در زیر این ظاهر آرام چه دردهایی نهفته؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سرگینِ ای فتی

گر چه جو صافی نماید مر تو را

آیا حس کامل بودن و خودبترترینی دارم؟ آیا خشم، قبض، کینه، نفرت، قضاوت، مقاومت، ملامت، حسادت و تنگ نظری، کمیابی‌اندیشی، حبر و سنی کردن، دخالت و تمرکز روی دیگران، کنترل کردن، مقایسه، تقلید، ستیزه، ترس، نگرانی، ناامیدی، حس گناه، پشیمانی، فکر پشت فکر و با من‌ذهنی حرف زدن، حس تنهایی و قرین شدن با من‌های ذهنی، می‌دانم، پندار کمال، ناز کردن در مقابل نازنین‌تر از خود (خدا)، امتحان کردن خدا، کارافزایی، هم‌هویتی با باورهای پوسیده و فکرهای کهنه و چسبندگی به چیزهای آفل و گذرا، این‌ها همه در پیشگاه زندگی بی‌ادبی‌ست.



خودم را تماشا کنم، اگر هر یک از این منیت‌ها در من باشد، پس مرکز م عدم نیست و در خواب ذهنم و خدای من هم یک خدا ذهنی ست چون خدا غیر خودش را در مرکز راه نمی‌دهد. این که دائماً حس تنهایی کنیم و بخواهیم تنهایی مان را با خسان (من‌های ذهنی) پُر کنیم، در خواب عمیق ذهنی هستیم چون نمی‌دانیم و غافلیم که این خسان من‌های ذهنی ناکس و خرو بند و براساس جدایی و هشیاری جسمی بنا شده و به ما صدمه می‌زنند. مولانا می‌فرماید اگر یارِ خسان شوید، سزایش را خواهید دید. می‌گوید دردها و غصه‌ها شایسته کسانی ست که دوست خسان (من‌های ذهنی بی‌ارزش) می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۳۷

این سزای آن که شد یارِ خسان

یا کسی کرد از برای ناکسان

یکی دیگر از نشانه‌های خواب ارتفاع گرفتن از سخن‌گویی. اگر به جای گوش دادن حرف بزنی، در خواب ذهنی هستیم. این که بخواهیم در مقام تعلیم دیگران را عوض کنیم، در خواب ذهنی هستیم. این مقام استادی از جنس شهوت است. این نوع یاد دادن و استادی بُت است و بت پرست در خواب است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷

منصبِ تعلیم نوعِ شهوت است

هر خیالِ شهوتی در ره بُت است



صفر شو و از سخن گویی ارتفاع نگیر تا آب زندگی به سوی تو سرازیر شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آن جا رود

هر کجا پستی ست، آب آن جا دود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۰

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا فقری، نوا آنجا رود

هر انسانی که منتظر نیست با فضاگشایی تبدیل در او صورت گیرد پس در خواب است. تنها راه‌هایی از خواب و قفس ذهن فضاگشایی است و برای این که این خواب (نسیان و فراموشی خود) به ما حمله نکند باید با کار روی خود، تمام حواسمان متمرکز روی حذف من و بزرگ شدنمان به زندگی باشد.



در این غزل بیدارکننده مولانا راجع به فروریزش من ذهنی و هم‌هویتی با چیزها می‌گوید و می‌فرماید کاروان بشری در خواب عمیق ذهن است و باید هرچه زودتر از خواب ذهن بیدار شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای

در زیانی، در زیانی، در زیان

مولانا در این غزل می‌فرماید از استغفار غذا درست کن، از زندگی معذرت بخواه و بدان که همه‌ی بلاها را خودت سر خودت آورده‌ای، چون مرکزت را جسم کرده‌ای و قانون غیرت را که غیر خودش را راه نمی‌دهد نادیده گرفته‌ای.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴

بخور شرابِ اِنَابَت، بساز قرصِ وَرَع

ز توبه ساز تو معجون، غذا ز استغفار

اولین قدم و آخرین قدم در بیداری فضاگشایی ست و هرچه فضا گشوده تر شود بیدارتر می شوی و دیگر طرّار (دزد) نمی تواند زندگی ات را بدزدد. آن وقت است که می بینی روزن باز می شود و شمس (آفتاب زندگی) از مرکز طلوع می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

با سپاس و احترام 🙏

سارا - شیراز



با درود و خدا قوت

موضوع: منتظر لحظه بیداری می‌مانم تا وقتش برسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

سکوت می‌کنم و ذهن پر سروصدا را خاموش می‌کنم. در لحظه می‌خواهم منتظر بمانم، البته که همه ارواح مقدس منتظر زنده شدن ما انسان‌ها به‌عنوان زندگی هستند، پس سکوت و خاموشی ذهنم که کلید طلایی است ادامه می‌دهم تا وقتش که بیداری لحظه است فرارسد، تا ارتفاع من ذهنی‌ام با پرگویی و حرافی کوتاه‌تر شود و از فرصت ناب بی‌مرادی‌ها برای پیغام زندگی و رفع عیوبم می‌کوشم، برای اصلاح خود با صبر و شکر که خمیر مایه عشق است به بی‌نهایت راهم که صدر ندارد ادامه می‌دهم و در این راه بی‌نهایت فریب سبب‌سازی ذهنم نشوم، زیرا خدا مرا بس است.

با سپاس فراوان،

فاطمه از مازندران





سلام

از برنامه ۹۷۲، دیوان شمس، مولوی، غزل شماره ۲۷۳۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۳۳

ای وصلِ تو آبِ زندگانی

تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی

در این غزل مولانا اعلام می کند که ماندن در من ذهنی عین مرگ است و وصل شدن مجدد به زندگی توسط خود زندگی و همکاری ما به عنوان باشنده‌ای که همیشه مرکزش عدم است صورت می گیرد. در من ذهنی هیچ قدرت و انگیزه‌ای برای وصل به خدا نداریم، زیرا منظور از آمدن به این دنیا را نمی دانیم.

در این غزل انسان اسیرِ ذهن از طرفی با خدا و از طرفی با دلِ دردمندِ خودش حرف می زند، می گوید ای خدا، از جلوی چشم من دور مشو که تمام رنج‌هایم از این دوری است، می گوید ای دلِ من، تو هم بی پروا و بی پرهیز نخواه که وارد فضای یکتایی شوی، چون شرط از دست دادن تمام دردها و چسبندگی‌های ما به دنیا است و اگر بخواهی با لباس منیت و ارتفاع جویی با خدا یکی شوی، وسط کار باز می مانی. نخواه عاشقی را به ذهنت ببری و وصف کنی چون وقتی مردانه قدم در راه گذاشتی و از جنس زندگی شدی، دیگر خود را گوشت پاره‌ای نمی دانی، بلکه همچون پاسبانی نگهبان هشیاری حضور هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۳۳

آنگه که چو من شوی ببینی

آنگه که بخواندت، بخوانی



با تشکر،

سیمین از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com